

## برگ‌های تاک محمد رضا نظرزاده

زن، کرکره‌ها را بالا کشید و پنجره را باز کرد. رخت خواب را توی بهار خواب انداخت. بچه را بغل زد و برد توی اتاق. ایستاد جلوی آینه‌ی کمد. موها را از روی سروگردن جمع کرد و کش قیطانی مشکی را دورشان بست. رفت دم پنجره. آسمان پر ستاره بود و هلال ماه می‌درخشید.

مرد، روی اولین پله، کنار نرده‌ی فلزی زیر لامپ نشسته بود و آلبوم عکس را نگاه می‌کرد. رفت بیرون کنارش نشست. تکیه داد به دیوار سیمانی و گفت: عسل خوابیده؟

زن گفت: آره.

مرد به عکسی اشاره کرد. گفت: با چه سختی دوربین رو آوردم بیمارستان؟

توی عکس زن با پیراهن سفید روی تخت دراز کشیده بود و عسل را شیر می‌داد. طره ای موی مشکی روی پیشانی اش ریخته بود. آلبوم را ورق زد.

- پدرسوخته! اینجا گند زد به کت نوام.

زن گفت: طفلی تازه شیر خورده بود.

مرد به روبه رو نگاه کرد به یاس که روی دیوار تکیه داشت و عطرش هوا را پر کرده بود.

- زندگی مون روبه راه شده بود. داشتیم همه چیز رو فراموش می‌کردیم.

زن دست‌هایش را روی سینه به هم قفل کرد.

- تو و عسل باید تاوان اشتباه منو بدید.

- خودم خواستم پای همه چیزش هم ایستاده‌ام.

مرد به عکسی اشاره کرد.

- چه روزهای خوشی بود.

زن نگاه کرد. روی میز مدوری که عسل پشت اش نشسته بود یک کوچکی بود به شکل قلب با چهار شمع روشن.

- ازهدیه‌های اون شب خیلی خوشش اومد. به خصوص از اون سگ پشمالوهه که بهش دادی.

مرد گفت: انگار همین دیروز بود.

آلبوم را بست. صدای جیرجیرک حیاط را پر کرده بود. نسیم برگ‌های تاک روی داربست چوبی را تکان می‌داد. مرد گفت: یک تابستان با داداش محمود پول‌هامون و روی هم گذاشتیم و یک دوربین خریدیم با یک حلقه فیلم سیاه و سفید، عینک دودی یکی از بچه‌های محل رو هم قرض گرفتیم و با دوچرخه رفتیم باغ ملی. یادش به خیر.

زن که سرش را به دیوار تکیه داده بود، گفت: توی آلبوم مادرت دیدم شون. مرد تکیه داد به پله.

- بیرون، دم در باغ ملی داداش محمود دوربین و داد به یک آقای عینکی. گفت: یک عکس دو نفره هم بگیریم. دست انداختیم گردن هم و ایستادیم کنار دوچرخه. از اون عکس خیلی خوشم می‌آد. زن دستش را زیر چانه زد و به اطلسی‌های باغچه نگاه کرد.

- اون روزها فکر می‌کردی این وضع پیش بیاد؟

مرد نفس بلندی کشید، دستش را توی موهایش فرو برد. گفت: نمی‌تونم توی چشم‌های محمود نگاه کنم. توی این سال‌ها همیشه‌ی خدا صدایش تو گوشم بود که می‌گفت: "دنیا که خوب به کام تو شد." اما تو که می‌دونی من چی کشیدم.

زن گفت: نمی‌تونم خودمو ببخشم.

مرد گفت: تو مقصر نیستی.

زن گفت: فکر این جاش را نمی‌کردم. یعنی هیچ وقت دلم نمی‌خواست فکرش را بکنم.

مرد گفت: اگر تو بخوای می‌تونیم به راه خودمون بریم.

زن با دل انگشت‌ها گل برگ‌های قرمز شمعدانی روی پله را لمس کرد.

- دست ما نیست.

- هست.

زن لبخند زد.

- ساده نباش.

- فقط باید پای همه چیزش ایستاد.

زن به رو به رو، انگار به جایی دور، نگاه کرد.

- فکر می‌کنی دوست ندارم غسل رو با هم بزرگ کنیم؟

صدای جیرجیرک پیچیده بود توی حیاط. مرد زیر لب گفت: مرده شور برده!

آلبوم را گذاشت روی پله. بلند شد و با شیلنگ آب پاشید روی موزائیک‌هایی که گوشه‌ی حیاط روی هم چیده شده بود. صدا قطع شد. مثنی آب به صورتش زد. نشست کنار دیوار.

جیرجیرک باز شروع کرد به خواندن. دمپایی اش را پرت کرد طرف صدا. برگشت نشست کنار زن. حیاط پر بود از عطر شب بوهایی که گل‌دان‌هاشان کنارباغچه، تنگ هم چیده شده بود. سرش را میان دست‌هایش گرفت گفت: من که عقیلم به جایی قد نمی‌ده.

زن گفت: اگر بیشتر صبر کرده بودم....

مرد گفت: سه سال ونیم کم بود؟

زن حرفی نزد.

مرد گفت: وقتی پلاکش رو آوردن با خودم گفتم می‌خوای ناموس برادرت رو ول کنی به امان خدا. کف دستم رو بو نکرده بودم که بعد از هفت سال بر می‌گرده و....

زن بلند شد. گل برگ شمعدانی میان انگشت‌هایش بود. همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: نمی‌خوام وقتی می‌آد اینجا باشم.

توی رخت خواب دراز کشید. گل برگ را میان لب‌هایش گرفت و زل زد به آسمان پر ستاره.

مرد بلند گفت: حالا باید چه خاکی به سرمان بریزیم؟

و بیرون رفت. نسیم خنکی می‌وزید. به کوچه‌ی نگاهی انداخت به ریشه‌ی لامپ‌های زرد و آبی و قرمز و سبز و به پارچه سفیدی که به دیوار آجری حیاط روبه رو نصب شده بود، و رویش نوشته بود: آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد.